

# نجات بعد از پایان

به واسطه محبت خانواده‌هایی که اعضای دل‌بندانشان را به من اهدا کردند، زندگی می‌کنم

● آزاده فتاحی / فریبا حمیدی،

۲۹ ساله دانشجوی کارشناسی ارشد ژنتیک مولکولی است. تا اینجا این آمار یک زندگی معمولی است. یک زندگی معمولی، اما از اینجا به بعدش است که ورق برمی‌گردد. از اینجا که می‌خوانی ۱۷ سال از این ۲۹ سال را فریبا بیمار بوده است. بیشتر روزها را روی تخت گذرانده با یک بیماری لاعلاج و مشکل کبدی و چشم‌هایی که کم‌کم نابینا شده‌اند و لکنتی که امکان تکلم را از او گرفته بوده است. خودش با صدایی که هنوز به طور غریبی از شوق یا هیجان نفس‌نفس‌بزند و صدایش بلرزد، می‌گوید که هفده سال زندگی نکرده است. تنگ‌دست و بیمار آرزوی پزشک شدن را رها کرده و برای زنده بودن جنگیده است. حالا بعد از سه پیوند، نعمت‌هایی که خدا به او برگردانده است، می‌شمارد و می‌گوید: «حالا خودم غذا می‌خورم. حرف می‌زنم. راه می‌روم و می‌بینم. به واسطه خانواده‌هایی که اعضای دل‌بندانشان را به من اهدا کردند و بیمارستان منتصر به که نور زندگی را به من برگرداند، زندگی می‌کنم.» این همه داستان فریباست. داستان یک زندگی غیرمعمولی که برای ما از اهمیت نعمت‌های مهمی می‌گوید که عادی شده‌اند، از قدم‌های کوچکی که به راه‌های بزرگ ختم می‌شوند و از دست دادن‌های تلخی که به بخشش‌های بزرگ می‌رسند.

## بیماری که بی‌خبر آمد

آدمیزاد این طوری است. این طوری که بعضی کارها را ناخودآگاه انجام می‌دهد. همین طوری. بدون اینکه بابتش فکر خاصی کرده باشد یا نقشه‌ای کشیده باشد. درست مثل فریبا در دوازده سالگی اش وقتی سالم و سلامت بود، یک مرتبه به دلش افتاد که کارت اهدای عضو بگیرد. «دوازده سالم بود. یک نوجوان دوازده ساله که خیلی به فکر مرگ و بلای ناگهانی نیست. اما با خودم گفتم که اگر روزی طوریم شد، دوست دارم که اعضای بدنم اهدا شود. آن زمان حال خوب بود، فکرش را نمی‌کردم خودم کارم به پیوند اعضا برسد.» بیماری یک سال بعد آمد. سیزده سالگی. خیلی بی‌خبر و پاورچین. «ارذورفته بودم، تهران. آنجا گفتم که همه را چکاپ می‌کنند. نتیجه چکاپ من که رسید، فهمیدم یک سایه توی چشمم افتاده یک رنگ خاکستری که بنا بود کم‌کم بینایی ام را بگیرد. اولش خیلی نمی‌دانستم چی به چی است. اما بیماری آمده بود و بنا نبود که حالا حالاها برود. هر روز که بیدار می‌شدم، عوارض جدیدی در راه بود. بعد از چشم‌ها لرزش دست‌هایم شروع شد. یک دکتر می‌گفت پارکینسون است. یکی می‌گفت ام‌اس. کم‌کم گردنم را هم نمی‌توانستم نگه دارم. لکنت گرفتم. یک کلمه امروز می‌گفتم یکی فردا. گاهی پانزده دقیقه زمان می‌برد که بتوانم بگویم مامان. دست‌هایم به حال خودم نبود. یکی باید سرم را نگه می‌داشت تا دیگری یک لقمه غذا توی دهنم بگذارد. به قول قدیمی‌ها درد خروار خروار آمد و قرار هم نبود برود.»

## دلم به امام رضا (ع) گرم بود

بیماری سخت با عوارض دشوارش آمد. عوارضی که می‌توانست زندگی هر کسی را فلج کند. اما فریبا قصد نداشت کوتاه بیاید. «حرف نمی‌توانستم بزنم. بچه‌ها توی مدرسه مسخره‌ام می‌کردند. بینایی ام کم شده بود. آزمون نمونه‌دولتی قبول شدم، اما مدرسه از مادور بود. بعضی از اقوام گفتند دیگر مدرسه نرو، اما من گوش ندادم. بی‌خیال نمونه‌دولتی، رفتم یک مدرسه عادی. درس خوب بود. دوست داشتم جراح قلب بشوم. مادر بزرگم را بیماری قلبی از ما گرفته بود. بابام هم قلبش سالم نبود، فکر می‌کردم می‌روم دانشگاه، خودم عملش می‌کنم. چه می‌دانستم خودم نیازمند دارو و دکتر می‌شوم. گفتم فریبا کم‌نیاور، خدای بالا سر هست. تا کنکور هر طور بود خودم را رساندم.» نوبت کنکور که شد، نور چشم‌های فریبا کامل رفت. دیگر نمی‌دید. «گفتند قبول نمی‌شوی چرا خودت را رنج می‌دهی. اما من نمی‌خواستم قبول کنم که همه چیز تمام شده، رفتم نشستم سر جلسه. دلم به امام رضا (ع) گرم بود. تست زدم و صلووات فرستادم. هر چه توانستم جواب دادم. انتگرال، مشتق چه و چه... تمام که شد. گفتم هر چه خدا بخواهد. خدا هم برایم خواست، رتبه‌ام خوب شد، رفتم دانشگاه.»

## ۲ هفته بیشتر وقت نداری

پنج، شش سال از بیماری فریبا می‌گذشت که دانشجوی شد، یک دانشجوی سخت‌کوش که باید

خودش را می‌کشت تا دو کلمه حرف بزند. اینجا هم از تمسخر هم‌شاگردی‌هایش راحت نبود. همه یک جور نگاهش می‌کردند، اما او با همه سختی در حرکت و تکلم سرکلاس می‌نشست. انگار هر چه او سرسخت‌تر می‌شد، روزگار هم بیشتر بهش سخت می‌گرفت. «بچه‌ها بودم، وضع مالی پدرم بد نبود، اما بیماری من اول و بعد بیماری خودش دستش را خالی کرد. خرج داروهایم زیاد بود. هر روز از این دکتر به آن دکتر. فقط مشکل تکلم و تعادل نبود، کم‌کم سروکله مشکلات داخلی هم پیدا شد. دکترها خیلی کمک‌حالم بودند، خیلی هوایم را داشتند، اما یک روز آب پاکی را ریختند روی دستم. مادریگاری از دستمان بر نمی‌آید. افتاده بودم روی تخت. هیچ کاری از من بر نمی‌آمد. حال روز به روز بدتر می‌شد. فکر کردم رسیده‌ام ته خط. نگاهم به خط، آخر تر هم هست. دکتر داخلی گفت کبدت از کار افتاده، یک ماه شاید هم کمتر. دو هفته بیشتر وقت نداری.»

## رسیدم به ایستگاه آخر

دو هفته برای ما که سلامت هستیم یعنی یک تعطیلی نوروز، نصف ماه کاری، اما برای فریبا یعنی آخرین روزهای حیات، یعنی چهارده قدم، چهارده قدم برای رسیدن به ایستگاه آخر یا به قول خودش ایستگاه بعد از پایان. «همه دکترها گفتند تمام شد. اشک پدرم را بارها دیدم. در این هفده سال خیلی اذیتشان کرده بودم. همه جا همراهم بودند. برای درس، برای درمان، برای اینکه بتوانم از زندگی ام استفاده کنم. راضی بودم، اما باور نداشتم که این ایستگاه آخر است. تو کلمه به اهل بیت (ع) بود. به خانم زهرا (س). می‌گفتم پشت این در، خبری هست. خبری هم نبود واقعا. معرفی شدم به بیمارستان منتصر به. من که یک عمر یاد کترو دارو زندگی کرده بودم تا به حال اسم آنجا را نشنیده بودم. اولین بار بود که آنجایم رفتم. منتصر به شد محل نجاتم. شد خانه امید. معاینه شدم. آزمایش پشت آزمایش. عاقبت گفتند مناسب پیوند هستی، اما عمل برای تو ریسک است. خلاصتان کنم، ممکن بود زنده نمانم. دکتر گفت با دارو یک سال نگهدار می‌داریم بعد هم خدا بزرگ است، اما من خسته شده بودم. هیچ کار نمی‌توانستم بکنم. گفتم نه، عمل می‌کنم. پدرم با گریه رضایت داد برای عمل.»

## پیوند یعنی معجزه

پیوند انجام شد. چندین ساعت توی اتاق عمل بود، چند روز سی‌سی یوو چند روز هم‌کما، «در حال کما یا بیهوشی خواب دیدم که در یک زندان سفید هستم. یک چهار دیواری بسته. قادر نبودم کاری کنم یا حرفی بزنم. بعد یکهو افتادم توی سیاهی و انگار که پرتاب شده باشم به دنیا. چشم‌هایم را باز کردم. پیوند کبد موفقیت‌آمیز بود. دوبار پیوند فرنیه هم انجام دادم. حالا یک کبد سالم داشتم و دو تا چشم بینا. کم‌کم از جا بلند شدم. می‌توانستم راه بروم. کم‌کم توانستم گردنم را نگه دارم. لرزش دست‌هایم کم شد. کلمه‌ها دیگر توی دهانم می‌چرخیدند. انگار حیات دوباره بهم داده باشند. بیماری ذره ذره داشت می‌رفت و من حال خوشم را می‌دیدم. کسانی بودم که از دنیا رفته بودند. اما مهرشان شامل حال شده بود. انگار نیروی خیر خواهی آن‌ها مرانجات داده بود. می‌توانم با شما حرف بزنم و بدون کمک زندگی کنم. این برای من یعنی معجزه.»

